

## هری پاتر و قدیسان مرگبار

### فصل چهارم: هفت پاتر

هری از پله ها بالا رفت و به سمت اتاق خوابش رفت، هری به سمت پنجره رفت تا ماشین دروسلی ها را که در جاده حرکت می کرد، را ببیند. کلاه دیدیلوس در بین خاله پتونیا و دادلی مشخص بود. در پایان پریوت درایو ماشین به سمت راست پیچید، پنجره های ماشین برای لحظه ای به خاطر نور خورشید سرخ شدند، و بعد ماشین به طور کامل پنهان شد.

هری قفس هدویگ، جاروی آذرخش\* و کوله پشتی خودش را گرفت، و برای آخرین بار نگاهی اجمالی به تختخواب خودش انداخت.

و دوباره راهش را به سمت سرسرا گرفت، قفس را به کناری گذاشت و کوله پشتی و جاروی آذرخشش را کنار پله ها گذاشت. روشنایی به سرعت محو می شد و سرسرا موقع غروب پر از سایه و تاریکی می شد، هری احساس غریبی داشت، وقتی می دانست که الان تنها اینجا ایستاده است و برای آخرین بار می خواهد از این خانه برود! چند سال پیش، زمانی که دروسلی ها در بیرون از خانه به خوشگذرانی مشغول بودند، او در خانه تنها مانده بود، ساعت ها تنهایی که کمتر گیرش آمده بود، دزدکی به سراغ یخچال می رفت تا مزه غذاها را امتحان کند، با عجله به طبقه بالا می رفت تا با کامپیوتر دادلی بازی کند، و یا تلویزیون رو روشن می کرد تا برنامه مورد علاقه اش را ببیند، یادش بخیر! وقتی به این چیزا فکر می کرد، احساس بیهودگی پیدا می کرد، درست مثل این می ماند که یاد برادر کوچکت بیفتی که از دستش داده باشی.

هری از هدویگ پرسید:

"نمی خوای برای آخرین بار نگاهی به اینجا بندازی؟"

هدویگ که هنوز هم با هری قهر بود، سر خودش را زیر باله اش پنهان کرد.

هری دری که زیر پله ها قرار داشت را باز کرد:

"یادش بخیر، من یه زمانی این جا می خوابیدم، جای خیلی کوچکی بود، به کلی از یادم رفته بود"

هری نگاهی به قفسه چترها و کفش ها انداخت. هری یادش می آمد که همیشه موقعی که صبح از خواب بیدار می شد، نگاهی به زیر پله ها می انداخت، جایی که همیشه به یکی دو عدد عنکبوت، مزین شده بود!

روزهایی را به یاد آورد که هنوز شخصیت واقعی خودش را نشناخته بود، قبل از اینکه بداند پدر و مادرش به چه روشی مردند، یا قبل از اینکه بداند چرا اتفاق های عجیبی دوروبرش می افتد، هری آرزوهایی که در آن زمان داشت را به خاطر می آورد. اون روزهای که هری رویای گرفتن نور سبز رو داشت... عمو ورنون هم موقعی که هری داشت نورهای سبز رو می شمرد، نزدیک بود تصادف کند... یک موتور پرنده که...

یک اتفاقی داشت می افتاد

یکدفعه تمام صداها دور و اطرافش قطع شد، هری یک تکانی به خودش داد، و بلند شد، چند لحظه ایستاد تا چند تا از بهترین ناسزا های عمو ورنون را انتخاب بکند، او به سمت آشپزخانه رفت و کله خود را از پنجره بیرون برد، و به باغ پشتی خانه، چشم دوخت. هوا داشت تاریک می شد، آسمان داشت می لرزید، هری سعی می کرد که یک به یک طلسم هایش را به خاطر بیاره، اما ناگهان هاگرید را دید که یک کلاه و یک عینک ایمنی پوشیده و بر سر گذاشته بود، در حالی که پشت یک موتور سیکلت به همراه یک اتاقک (پشت موتور سیکلت) نشسته بود، چند نفر از افرادی که در کنار هاگرید که سوار بر جارو بودند، پیاده شدند و چند اسب سیاه پرنده هم دیده شدند.

در پشتی تکانی خورد و هری خودش را به آن ها رساند، هرمیون با دیدن هری، خودش را در آغوش هری انداخت!

رون هم چند تا ضربه به پشت هری زد، و هاگرید گفت:

"خیلی خب، هری! آماده ای بریم؟"

هری که وسط آنها ایستاده بود، گفت:

"کاملاً آماده ام، اما انتظارشو نداشتم که این همه آدم، با هم بیان!"

مودی چشم باباقوری که دو کیسه بزرگ را نگه داشته بود و در حالی که با چشم جادویی اش، آسمان تاریک، خانه را می دید، گفت:

"نقشه تغییر کرده، باید تو را به طور مخفیانه از اینجا ببریم"

هری آن ها را به سمت آشپزخانه راهنمایی کرد، آن ها می خندیدند و حرف می زدند و به میز کار خاله پتونیا حمله کردند. و به وسایل خاله پتونیا تکیه می دادند.

رون قد دراز و لاغر، هرمیون که موهای پریشانش رو از پشت بسته بود، فرد و جورج، که لبخند می زدند. بیل که به سختی زخمی شده بود، آقای ویزلی که موهای بلندی داشت و عینکش به نظر یک خرده کج بود. مودی چشم باباقوی که یک پایش قطع بود، و چشم های جادویی لاجوردیش توی حفره می چرخید، تانکس که موهای کوتاهی داشت و رنگش یک خرده به صورتی می گرایید. لویین که موهایی خاکستری داشت، فلور که بلند و باریک و خوشگل بود، و موهای بلند و بلوند داشت، کینگزلی که کله طاس و شانۀ بلندی داشت، هاگرید که موهای درهم و ریش بلند داشت، خودش را خم کرده بود تا یک موقع کله اش به سقف خانه برخورد نکند.

و مانداناگاس فلچر که قد کوتاه و کثیف بود، همچنین موهای درهم برهمی داشت، هری قلبش در سینه منبسط شده بود، به طور عجیبی همه آن ها را دوست داشت.

حتی همین مانداناگاس\*، مانداناگاسی که در آخرین دیدارشان، سعی کرده بود هری رو خفه کند!

هری گفت:

"کینگزلی، فکر می کردم که تو مسئول مراقبت از نخست وزیر بودی"

کینگزلی گفت:

"اون یک شب را که می تونه بدون من باشه، فعلاً تو مهم تر هستی"

تانکس که روی ماشین لباسشویی نشسته بود، در حالی که دست چپش را حرکت می داد گفت:

"هری، حدس بزن چی شده؟"

هری دید که یه حلقه در دست چپ تانکس هست.

هری یه نگاهی به لوبین انداخت و فریاد زد:

"تو ازدواج کردی؟"

"متاسفم که نتونستم دعوت کنیم، هری، خیلی بیصدا مراسم برگزار شد"

"خیلی عالیه، بهت تبریک..."

مودی با جنجال فریاد زد:

"خیلی خب، خیلی خب، برای این جور حرف ها، خیلی وقت هست"

مودی کیسه هایی که در دستش بود را کنار پایش گذاشت، بعد سرش را به سمت هری کرد و گفت:

"همانطور که دیدیلوس باید بهت گفته باشه، ما باید یه نقشه برای رفتن از اینجا بکشیم، تیکنس\* هم که رفته، این هم شده یه مشکل دیگه، آخه اون می تونست به صورت غیرقابل ردیابی این خونه رو به شبکه پرواز متصل کنه، یا اینکه اینجا یه پورتهکی\* نصب کنه، یا اینکه می تونیم از اینجا غیب بشیم، اما برای اینکه ولدمورت تورو ردیابی نکنه، نمی تونیم این کارو هم بکنیم، هنوز طلسم مادرت از بین نرفته، اما ولدمورت برای اینکه جلوی رفتن تورو از اینجا به یه جای امن، بگیره، چه کار می خواد بکنه؟"

"و اما مشکل دوم ما اینه که چون تو هنوز زیر سن قانونی هستی، ردیابی می شی"

"منظورتو نمی فه..."

چشم بابا قوری با بی صبری گفت:

"بابا، ردیابی، ردیابی! جادویی که کل رفتار افراد زیر هفده سال رو بررسی می کنه، همینجوری افراد وزارتخونه می فهمند که چه کسی به طور غیرقانونی جادو

کرده، اگر خودت تو، یا هر کسی کنار تو، جادویی انجام بشه، اونا می فهمند، تینکس هم اینارو می دونست، و مرگ خوارا هم همینطور"

"ما نمی تونیم صبر کنیم تا جادوی ردیابی روی تو از بین بره، چون به محض اینکه هفده سالت بشه، جادوی محافظت مادرت از بین می ره، و پیوس تینکس هم فکر می کنه که تو باید به صورت پنهانی منتقل بشی"

هری که هیچی به ذهنش نمی رسید، اما حداقل با نظر این پیوس تینکس موافق بود.

"خوب، حالا باید چه کار کنیم؟"

"ما می تونیم تنها از وسایلی استفاده کنیم، که جادوی ردیابی نتونه اون ها رو ردیابی کنه، همینطور نمی تونیم از جارو و هر نوع جادویی استفاده کنیم"

مودی که در دور آشپزخانه حرکت می کرد، ادامه داد:

"طلسم مادرت تنها در دو صورت از بین می ره، یکی اینکه سنت بالای هفده سال بشه یا اینکه دیگه خونه ات اینجا نباشه، مثل اینکه تو و خاله و عموت راه خودتونو از امشب جدا کردین، مثل اینکه دیگه هیچوقت با هم زندگی نمی کنید، درسته؟"

هری کله اش را به نشانه مخالفت تکان داد.

"بنابراین اگه از این خونه دور بشی، دیگه طلسمت از بین می ره، اما ما تصمیم داریم این طلسم رو زودتر از بین ببریم، چون اسمشونبر منتظره تا تو هفده سالت بشه و بعد بیاد و تورو بگیره"

او ادامه داد:

"تنها شانسی که آوردیم اینه که الان اسمشونبر نمی دونه که تو امشب از اینجا می ری، ما یه خبرهای جعلی تو وزارتخونه پخش کردیم، اونا فکر می کنن که تو تا سی ام از اینجا نمی ری، به هر حال اسمشو نبر الان این جووری فکر می کنه، بنابراین ما نمی تونیم وایستیم تا اون روز فرا برسه، اسمشو نبر، چند تا مرگخوار رو مامور کرده تا مراقب محل های اصلی ما باشند، مرگخوارها همه جاهای محفل ققنوس رو می

پایند، مثل خونه من، خونه کینگزلی، خونه عمه مولی... الان فهمیدی نقشه از چه  
قراره؟"

هری گفت: "بله"

چندان از این حرف اش مطمئن نبود، اما نمی توانست صبر کند، تا کل نقشه رو بشنود.  
"تو به خونه پدر و مادر تانکس می روی، چرا که فاصله زیادی از اینجا نداره، و  
حداقل تا وقتی که هفده سالت نشه، طلسمت از بین نمی ره، ما توی اون خونه یه  
پورتکی هم می داریم تا اگه خواستی بتونی با اون به پناهگاه بری، سوالی داری؟"  
هری گفت:

"بله... شاید اونا ندونند که ما هنوز دوازده تا خونه، امن داریم، اما نمی بینند که این همه  
آدم یکسره به سمت خونه پدر و مادر تانکس می رن، شک نمی کنند؟"  
مودی گفت:

"اه، فکر اینجاشو نکرده بودم، چهارده نفر که یکسره به سمت خونه پدر و مادر تانکس  
می رن خیلی مشکوکه، اما می تونیم کاری کنیم که هفت هری پاتر هر کدوم به سمت  
یکی از خونه های امن بروند"

مودی از داخل ردایش یه قمقمه درآورد که خیلی کثیف بود.

دیگه لازم نبود هیچ حرفی گفته بشه، هری کل نقشه رو فهمیده بود.

هری با صدای بلند، به طوری که صدایش در کل آشپزخونه پیچید، فریاد زد:  
"نه، امکان نداره!"

هرمیون با خوشنودی گفت:

"من بهشون گفتم که تو این کارو انجام میدهی"

"یعنی تو فکر می کنی که من جون شش نفر آدم رو به خطر می اندازم!"

رون گفت:

"نه اینکه دفعه اولمونه که از این کارا می کنیم"

"این دفعه فرق داره، می خواین وانمود کنین که جای من باشین..."

فرد به طور جدی گفت:

"خوب،هیچ کدوم از ما تصور این کار رو هم نمی تونه بکنه،تصور کن که بخوای خالخالی،استخوانی و لاغر بشی"

هری نخندید.

"تو بدون همکاری من نمی تونی این کارو بکنی،من باید به شما یه تکه از موی خودمو بدم"

جورج گفت:

"اوه،مثل اینکه نقشه مون،نقش بر آب شد 😞!مثل اینکه هیچ راهی نیست که بخوایم مقداری از موی هری رو بگیریم"

فرد گفت:

"آره،هیچکدوم از ما اجازه نداره،جادو کنه،پس هیچ شانسی وجود نداره!"

هری گفت:

"جالب بود!واقعا سرگرم شدیم"

مودی در حالی که چشم های جادویش به هری خیره شده بود،گفت:

"همه ی کسانی که اینجا هستند،سنشون بالای هفده سال هست،ممکنه همه شون،آماده بشن،تا یه ریسکی بکنند"

ماندنگاس شانه هایش رو بالا انداخت و ادایی از خود درآورد.چشم جادویی مودی به سمت او خیره شد.

"دیگه بحث نمی کنم،وقتمون هدر می ره،من چند تا تیکه از موی تورو می خوام،پسر!همین حالا!"

"اما این دیوونگیه،احتیاجی به این کار..."

مودی با عصبانیت گفت:

"احتیاجی نیست؟امی دونی اسمشو نبر الان اون بیرونه،و نصف افراد وزارتخونه طرف اون هستند،پاتر؟اگه شانس بیاریم،اسمشو نبر به حرف هایی که داخل

وزارتخونه پخش شده، توجه می کنه، و تا سی ام از پناهگاهش بیرون نیاد. اما مطمئنا اینقدر حالیش می شه که یکی دو نفر رو بذاره تا نگهبانی بدن، اینجوری اونا نمی تونن بفهمند که تو کجا رفتی و همینطور طلسم مادرت برقرار می مونه، هیچ راه دیگه ای نیست، تنها راه ، استفاده از همین نقشه هست، حتی اسمشو نبر هم نمی تونه خودش را به هفت قسمت تقسیم کنه"

هری یه لحظه به هرمیون نگاه کرد.

"بنابراین پاتر، یه ذره از موتو بده به ما... لطفا!"

هری به رون نگاه کرد که داشت برای او ادا در می آورد.

مودی گفت:

"همین حالا"

هری دستش را روی کله اش گذاشت و یه تیکه از موهایش را کند کند.

مودی گفت: "خوبه"

بعد لنگان لنگان جلو آمد و بعد در قمقه ای که توش معجون بود رو باز کرد.

"خب، حالا لطفا بریز این تو"

هری موهایش را در مایعی لجنی لنگ ریخت.

معجون شروع به بخار کردن و جوش آوردن کرد. و در یک لحظه به رنگ طلایی

روشن در آمد.

هرمیون گفت:

"به نظر می رسه معجون تو از معجون کراب و گویل خوشمزه تر باشه، منظورم اینه

که معجون گویل مزه گندآب می داد."

مودی گفت:

"بسیار خوب، لطفا هری پاترهای قلبی بیان اینجا و صف بکشن"

رون، هرمیون، فرد، جورج، و فلور پشت سر هم کنار دستشویی تمیز خاله پتونیا صف

کشیدند

لویین گفت:

"یه نفر کم داریم!"

هگرید به تندی گفت:

"بفرما"

بعد هگرید ماندانگاس رو گرفت و هلش داد به سمت پشت سر فلور.

ماندانگاس گفت:

"من فقط یه سرباز هستم، هنوز برام خیلی زوده که محافظ باشم"

مودی غرغرکنان گفت:

"بسه دیگه! ، همانطور که بهتون گفتم، همه مرگخوارها سعی می کنند که پاتر رو

دستگیر کنند، نه اینکه بگیرن بکشنش. دامبلدور همیشه می گفت که اسمشو نبر

خودش شخصا می خواد کار هری پاتر رو یکسره کنه! پس دیگه لازم نیست

محافظان نگران این باشند که توسط مرگ خوارها کشته بشند"

ماندانگاس زیاد مطمئن به نظر نمی آمد، اما مودی دو جین لیوان از داخل رداش

درآورد و توی همه آن ها مقداری معجون مرکب\* ریخت.

"همه، با هم..."

رون، فرد، جورج، هرمیون ماندانگاس، همگی لیوان خودشان را نوشیدند.

همه به نفس نفس افتادند، به طوری که به نظر می رسید که معجون در گلویشان گیر

کرده است! به یکباره قیافه آن ها مانند موم شروع به تغییر کردن کرد.

ماندانگاس و هرمیون به جلو پرت شدند، رون و فرد و جورج خودشان را جمع

کردند، موهای همه آنها داشت سیاه می شد.

مودی کاملاً خونسرد بود، او خم شد تا نخ بسته شده دور کیسه ای که همراه خودش

آورده بود را شل کند، وقتی مودی دوباره بلند شد، 6 هری پاتر را دید که جلوییشان

نفس نفس می زنند!

فرد و جورج نگاهی به هم انداختند و گفتند:

"وووو...هر دومون شبیه هم شدیم"

فرد که تصویر خودش را در کتری می دید، گفت:

"نمی دونم، اما به نظر خوش تیپ تر شدیم"

فلور که داشت در مایکروویو رو نگاه می کرد، گفت:

"وا! بیل، یه موقع به من نگاه نکنی! من واقعا بی ریخت شدم!"

مودی در حالی که در کیسه اولی رو باز می کرد، گفت:

"مثل اینکه لباستون یه خرده براتون گشاده، بیاین، من برا همه تون اینجا لباس

دارم، شش تا عینک، شش تا پیراهن و همه چیز را اینجا گذاشتم"

هری فکر می کرد که این منظره عجیب ترین چیزی است که در طول عمرش

دیده، واقعا تعجب کرد! او شش آدم مثل خودش را می دید که در حال پوشیدن

لباس، گذاشتن عینک هستند و لباس های اصلی خود را پنهان می کنند.

رون به بدن لختش نگاه کرد و گفت:

"می دونم که جینی درباره اون خالکوبی دروغ گفته بود"

هرمیون گفت:

"هری، واقعا قدرت بینایی تو وحشتناکه"

زمانی که هری پاترهای جعلی لباسشان را پوشیدند، همه آن ها رفتند و از کیسه ای

که مودی با خود آورده بود شش قفس که در هر کدام جغد سفیدی بود را برداشتند!

مودی زمانی که همه هری پاترهای جعلی، لباس خود را رو پوشیدند و عینک زدند و

کوله پشتی های خودشان را برداشتند، گفت:

"بسیار خوب، مقصد شما اینحوریه، ماندنگاس همراه من با جارو میاد"

یکی از هری پاترهایی که کنار در پشتی بود، به مودی گفت:

"چرا من همراه تو نیام؟"

مودی در حالی که چشم جادویش همچنان به ماندانگاس خیره شده بود، گفت:

"چون که تو لازمه که دیده بشی، آرتور و فرد،..."

یکی از هری پاتر های جعلی گفت:

" من جرج هست، حالا که قیافه مون شبیه هری پاتر شده، نمی تونی ما دوقلوها رو از

هم تشخیص بدی؟"

"متاسفم، جورج..."

"هه هه هه! خالی بستم! من فرد هستم!"

مودی با عصبانیت گفت:

"وقت مارو تلف نکنید، اون یکی از دوقلوها، نمی دونم! فرد یا جورج یا هر کی! به

همراه ریموس می ره، خانم دلاکور..."

بیل گفت:

"من فلور رو با تسترال می برم، اون جاروسواری رو دوست نداره!"

فلور به سمت بیل رفت و نگاهی کوچک به او انداخت.

"خانم گرنجر به همراه آقای کینگزلی هم با تسترال می روند..."

هرمیون زمانی که جواب خنده ی کینگزلی رو داد، قیافه ای مطمئن داشت.

هری می دانست که هرمیون زیاد روی دسته جارو تعادل نداره.

تانکس گفت:

" فقط من و تو موندیم، رون!"

به نظر نمی آمد که رون به اندازه هرمیون، مطمئن باشه.

هگرید با مقداری دلواپسی گفت:

"هری، تو هم همراه من میای، باشه؟ من و تو با موتور می ریم، آخه جارو نمی تونه

وزن منو تحمل کنه، چون جلوی موتور، جا برای من و تو با هم نیست، تو باید تو

اتاقک پشت موتور بشینی

هری گفت:

"خیلی خوبه"

اما چندان هم این حرف رو صادقانه نزده بود.

مودی که می دانست هری الان چه احساسی داره، گفت:

"بین هری! مرگ خوارها الان منتظرن که تورو پشت جارو ببینند، اسنیپ همه چیز رو

درباره تو به اسمشو نبر گفته، الان همه مرگ خوارها روی جارو دنبالت می گردند"

او لباس های هری پاترهای جعلی رو داخل کیسه ریخت و ادامه داد:

"سه دقیقه دیگه باید حرکت کنیم، لازم نیست درهارو قفل کنیم، اگه مرگخوار بخوان

بیان اینجا، قفل بودن در که جلوشو نمی گیره... بجنب دیگه!..."

هری به سرعت کوله پشتی شو گرفت، جارو و قفس هدویگ رو هم گرفت و به

سرعت به همراه گروه به باغ پشتی رفت.

همه دسته جاروهاشونو توی دستشون داشتند، هرمیون با کمک کینگزلی سوار بر یک

تسترال سیاه بزرگ شد. هگرید کنار موتور ایستاد و عینک زد.

"خودشه؟ این همون موتور سیریوس هست؟"

"خود خودشه! آخرین باری که سوارش شده بودم، می تونستم یه دستی راهش

بندازم"

هری نمی توانست کمک بکنه، اما از اینکه توی اتاقک پشت موتور می

نشست، احساس حقارت می کرد.

هری سوار شد و کوله پشتی و جارو را پایین گذاشت و قفس هدویگ را بین

پاهایش گذاشت، او بینهایت احساس ناراحتی می کرد.

هری با پاهای باز در موتورسیکلت نشسته بود، هاگرید که به دکمه ازغوانی رنگ کنار

سرعت سنج اشاره کرد و گفت:

"این دکمه تغییراتی توی سیلندر موتور ایجاد می کنه، این فکر من بود!"

آقای ویزلی که کنار آنها با جارو ایستاده بود، گفت:

"هاگرید، مراقب باش! هنوز هم مطمئنم نیستم که این وسیله برای اوقات ضروری

مناسب باشه"

مودی گفت:

"بسیار خوب، همه آماده هستید، از همه تون می خوام که با هم از اینجا برید."

همه سرهایشان رو به نشان موافقت تکون دادند.

تانکس گفت:

"خودتو محکم نگه دار، رون!"

هری دید که رون به خودش فشار آورد و خودش را محکم نگه داشت.

بعد به لوپین نگاه انداخت که دستش را پشت کمر تانکس گذاشته بود.

هاگرید لگدی به موتور سیکلت زد، و موتور همانند یک ازدها شروع به خروشیدن

کرد، و بعد اتاقک پشت موتورسیکلت به لرزش افتاد.

مودی فریاد زد:

"بسیار خوب، همه موفق باشید، همه شما رو تا یک ساعت دیگه، تو پناهگاه می

بینم، تا سه می شمارم، یک... دو... سه"

خروش بزرگی از موتورسیکلت بیرون آمد، و هری احساس کرد که به سرعت

چرخیده، موتورسیکلت به سرعت به آسمان رفت، چشمهای هری اندکی آبکی شد، و

موهایش به عقب کشیده شد، اطراف موتورسیکلت جاروهای بود که پرواز می

کردند، دم سیاه تسترال تلنگری به عقب زد، پاهای هری بین کوله پشتی و قفس

هدویگ گیر کرد، پاهای هری زخم شدند و تقریباً بی حس شده بودند، اینقدر هری در

این موتورسیکلت احساس ناراحتی می کرد که فراموش کرد برای آخرین بار نگاهی

به خانه شماره چهار پریوت درایو بیندازد، او نگاهی به گوشه ی اتاقک انداخت، هری

نمی توانست حدس بزند که آنجا چه چیزی هست؟

بعد از مدتی، ناگهان، آنها به طور کامل محاصره شدند

حداقل سی مرد رویوش دار، دور و بر آنها در بین آسمان دیده می شدند.

که به صورت دایره وار دور اعضای محفل ققنوس، قرار گرفته بودند.

صدای جیغ و نورهای سبز رنگ از همه طرف می آمد.

هاگرید فریادی کشید و دور زد!

هری اصلا نمی دانست که الان کجاست، بالای چراغ های کنار خیابان بودند و اطرافشان پر از جیغ و فریاد بود.

او خودش را محکم به اتاقک چسباند، قفس هدویگ، جاروی شهاب آتشین، و کوله پشتش از زیر پاهاش، سر خورد.

"نه...کمک!"

دسته جارو به شدت چرخید، اما هری تونست دسته کوله پشتی و بالای قفس هدویگ رو بگیرد، موتور سیکلت دوباره به سمت راست چرخید، بعد قطاری از نورهای سبز دیده شد! جغد با صدای بلندی به پایین قفس افتاد.

"نه...نه!"

موتور سیکلت به سمت جلو رفت، هری مرگ خوارانی را دید که پراکنده شده بودند.

همون موقعی که هدویگ به وسیله طلسم مرگخوارها منفجر شد!

"هدویگ...هدویگ"

اما هدویگ هیچ تکانی نخورد، انگار که مثل یه اسباب بازی بی حرکت در قفس افتاده باشه، اما نتوانست او را بگیرد، نگران حال بقیه بود، به اطرافش نگاهی انداخت و افرادی را دید که حرکت می کردند، نورهای سبز رنگ به طور نامنظم دیده می شد. دو گروه از مردم بر روی جاروهایشان در فاصله دوری پرواز می کردند، اما هری نمی تونست حدس بزند که آن ها کیستند.

هری فریاد زد:

"هاگرید! ما باید برگردیم! ما باید برگردیم!"

چوبدستی خودش را درآورد، و قفس هدویگ را به زمین کوبید! باورش نمی شد که هدویگ مرده است!

"هاگرید! برو به سمت راست!"

هاگرید نعره زد:

"این وظیفه منه که تو رو سالم به یه جای امن برسونم، هری!"

هری فریاد زد:

"وایسا! وایسا!"

اما همانطور که به پشتش نگاه می کرد، دو تا جرقه سبز از کنار گوش چپش رد شد.

چهار مرگخوارها از حلقه جدا شدند و موتور رو تعقیب می کردند.

مرگخوارها پشت هاگرید رو نشونه گرفته بودند.

اما هاگرید جاخالی داد، اما مرگخوارها همچنان موتور را دنبال می کردند، بیشتر طلسم

ها به سمت آنها ارسال می شد. و هری باید روی زمین می خوابید، تا این طلسم ها به

او برخورد نکند.

هری در حالی روی زمین می غلطید:

"استوپفای"

نور قرمزی از چوب هری بیرون آمد.

مرگخوارها برای اینکه به طلسم برخورد نکنند، از هم جدا شدند و به این ترتیب

شکافی بین مرگخوارها ایجاد شد

هاگرید فریاد زد:

"خودتو محکم نگه دار، هری!"

هری به هاگرید نگاه کرد، هاگرید دکمه ای سبز رنگ روی موتور رو زد.

دیواری سیاه از لوله آگزوز موتور بیرون آمد، دیوار به سرعت بزرگ شد، هری دید که

سه مرگخوار منحرف شدند تا به دیوار برخورد نکنند، اما چهارمین مرگخوار چندان

خوش شانس نبود، برای یه لحظه از دید هری پنهان شد و بعد مثل یه سنگ به پایین

افتاد، جارویش به چندین قسمت تقسیم شد.

یکی دیگر از مرگخوارها آرامتر رفت تا دوستش را نجات بدهد، اما زمانی که هاگرید

فرمان موتور را به آرامی چرخاند و سرعت را بیشتر کرد، آن دو مرگخوار و دیوار، در

تاریکی پنهان شدند.

طلسم های کشنده دیگری از طرف چوبدستی دو مرگخوار باقیمانده ارسال شدند، این طلسم ها از بالای سر هری رد می شدند، در واقع آنها هاگرید را هدف می گرفتند، هری در مقابل، چند طلسم گیج کننده به سمت مرگخوارها فرستاد. نورهای قرمز و سبز به هم برخورد کردند، و تبدیل به جرقه های رنگارنگ شد. طوری که هری خیال کرد مشنگ هایی که پایین هستند، بی خبر از همه چیز، دارند، آتش بازی تماشا می کنند!

هاگرید فریاد زد:

"یه بار دیگه می ریم هری، خودتو محکم نگه دار!"

و مشتی به دکمه دومی زد. ایندفعه تور بزرگی از آگزوز موتور بیرون آمد، اما این بار مرگ خوارها آماده بودند، نه تنها دو مرگخوار جاخالی دادند، بلکه آن مرگخواری که رفته بود دوست خودش را نجات بدهد، به طور ناگهانی از تاریکی بیرون آمد و حالا دوباره سه مرگخوار، موتور را تعقیب می کردند.

هاگرید فریاد زد:

"این دفعه درستش می کنم، هری! محکم بشین"

و هری دید که هاگرید ضربه ای محکم به دکمه ارغوانی رنگ کنار سرعت سنج زد. خروش بلندی شنیده شد، اینبار آتش ازدها پشت سر هم، از آگزوز موتور بیرون آمد. آتش هایی به رنگ سفید، سرخ و آبی.

موتورسیکلت مثل یک گلوله آهنی که صدای بلندی می داد، حرکت می کرد.

هری مرگخوران را دید که از شعله آتش مرگبار فاصله گرفتند.

در همان موقع اتاقک موتورسیکلت به طور بدی، پیچ و تاب خورد.

آهنی که اتاقک رو به موتورسیکلت متصل می کرد، در اثر شتاب زیاد، تراشیده شد! تا

مدتی دیگر به طور کامل آهن متصل کننده، متلاشی می شد

هاگرید فریاد زد:

"همه چیز مرتبه، هری!"

خودش پشت موتور سیکلت پرتاب کرد، الان دیگه هیچ کس رانندگی نمی کرد، و  
اتاقک به شدت تکان می خورد.

هگرید فریاد زد:

"من دارم میام، هری! نگران نباش"

او از جیب ژاکتش، چتر صورتی و گلگلی، درآورد.

"هگریدانه! خودم درستش می کنم!"

"ریپارو"

صدایی کرکننده شنیده شد، و اتاقک به طور کامل از موتورسیکلت جدا شد، هری به  
سرعت به جلو رفت، تا وزن اتاقک کم بشه

هری با ناامیدی فریاد زد:

"وینگاردیوم لوویوسا"

اتاقک مثل یک چوب پنبه در هوا معلق ماند. امکان نداشت که بشود اتاقک رو  
هدایت کرد، اما حداقل هنوز اتاقک در هوا بود.

چندین طلسم به سرعت از کنار او رد شدند. آن سه مرگخوار نزدیکتر شده بودند.

هاگرید از بیرون فریاد زد:

"من دارم میام، هری!"

هری احساس کرد که اتاقک دوباره در حال سقوط است!

هری تا جایی که می توانست خم شد، و چوب خودش را به سمت مردی که نزدیک  
می شد، گرفت و فریاد زد:

"ایپدیمنا"

طلسم به مرگخوار بدشانس وسطی خورد.

برای یک لحظه، مرد بی هدف در هوا چرخید، انگار که به یک دیوار مانع نامرئی  
برخورد کرده باشد. ناگهان یکی از مرگخوارها هم به او برخورد کرد...

این بار دیگر واقعا، اتاقک داشت سقوط می کرد.

مرگخوار باقیمانده خیلی به هری نزدیک شده بود، طلسمی را به سمت هری فرستاد، هری به لبه اتاقک رفت، دندانش محکم به صندلیش برخورد کرد...

"من دارم میام، هری، من دارم میام!"

ناگهان دست بزرگی، پشت هری را گرفت و او را بلند کرد و از اتاقک بیرون آورد، هری همان لحظه ای که از داخل اتاقک بیرون کشیده می شد، کوله پشتی خودش را گرفت، و خودش را جلوی هگرید روی صندلی دید.

وقتی دوباره پرواز کردند، دو مرگخوار باقی مانده بود که هنوز آنها را دنبال می کردند، هری تف کرد، تا خون هایی که از دندانش اومده رو بریزه بیرون هری چوبدستیش را به سمت اتاقکی که داشت سقوط می کرد، گرفت و فریاد:

"کونفرینگو"

هری به یاد صحنه دردآور منفجر شدن هدویگ افتاد.

نزدیکترین مرگخوار، جاروی خودش را بلند کرد و از دید هری، پنهان شد. هاگرید با ناله گفت:

"هری! هری! متاسفم! متاسفم! خودم نباید تعمیرش می کردم! تو هیچ تقصی..."

هری فریاد زد:

"این الان مشکل ما نیست! فقط رانندگیتو بکن!"

در این هنگام دو مرگخوار از درون تاریکی، ظاهر شد. هاگرید مسیر خودش را کج کرد و به صورت زیگزاگی حرکت می کرد.

هری می دانست که هاگرید دیگه جرات نمی کند که از دکمه آتش اژدها استفاده کند، هری چند جادوی گیج کننده به سمت تعقیب کننده ها فرستاد، بعد چند طلسم ضدبدشانسی به طرفشان فرستاد.

نزدیکترین مرگخوار جاخالی داد، اما نقابش از سرش لیز خورد. و بعد طلسم گیج کننده ای به سمت هری فرستاد. هری صورت سفید استنالی شانپیک\* را تشخیص داد.

هری فریاد زد:

"اکسپلیارموس"

"خودشه! خودشه! این شخص اصلیه!"

این حرف ها را، مرگخواری که صورتش مشخص شده بود، فریاد کشید! فریادی که

حتی از صدای موتور موتورسیکلت هم بلندتر بود.

و بعد هر دو مرگخوارها برگشتند و از دید هری دور شدند.

هگرید فریاد زد:

"هری! چی شده؟ اونا یکدفعه کجا رفتند؟"

"نمی دونم!"

اما هری خیلی نگران شده بود، مرگخواری که صورتش مشخص شده بود، فریاد زده

بود:

"خودشه! خودشه! این شخص اصلیه!"

از کجا فهمید؟

هری دوروبر خودشو نگاه کرد و احساس کرد که این یک تهدیده! اما آن ها یکدفعه

کجا رفتند؟

هری با پا، روی صندلی خودش رفت، و پشت ژاکت هاگرید را محکم نگه داشت.

"هاگرید، یه بار دیگه یه آتش ازدها بفرست و بعد سریع از اینجا بریم"

"محکم بشین، هری"

صدایی کرکننده شنیده شد و دوباره آتش هایی سفید و آبی از آگروز بیرون آمدند.

هری دوباره به سر جای خودش برگشت.

هگرید که فرمان موتورسیکلت رو محکم گرفته بود، فریاد زد:

"فکر کنم، مارو گم کردند، هری، ما موفق شدیم، هری!"

اما هری هنوز متقاعد نشده بود.

ترس او را فراگرفته بود، مرتب به سمت چپ و راست خودش نگاه می کرد، او مطمئن بود که تعقیب کننده ها دوباره بر می گردند.

چرا یکدفعه برگشتند؟

هردوی آن ها که چوب جادو داشتند... خودشه... خودشه... این شخص واقعیه؟

آنها درست زمانی این را گفتند که هری سعی می کرد، خلع سلاحشون کنه!

هاگرید فریاد زد:

"دیگه رسیدیم هری، دیگه موفق شدیم"

هری احساس کرد که دارد به زمین نزدیک می شود، اما با این حال چراغ های دور

خیابان، هنوز همانند ستاره بودند.

زخم روی پیشانی هری به شدت شروع به سوزش کرد، در این لحظه، مرگخواری

جلوی موتورسیکلت ظاهر شد.

دو طلسم فرستاد که با فاصله میلیمتری از کنار هری رد شدند، هری به پشت سرش

نگاه کرد و دید که ولدمورت در هوا، مثل بخار، بدون استفاده از جارو یا تسترال داره

به سمتشون میاد! 😞

.صورت مار مانند ولدمورت، در تاریکی مشخص می شد. در حالی که با انگشتان

سفیدش چوب جادو رو تو دستش داره!

هاگرید نعره ای از ترس کشید و به طور عمودی به سمت زمین حرکت کرد! 🤖

هری چند جادوی گیج کننده را بی هدف به سمت بالا فرستاد.

هری نگاهی به بالای سرش انداخت و مردی را دید که داشت آن ها را دنبال می

کرد.

هری فهمید که یکی از مرگخوارها رو زده است!

ناگهان صدایی بلند شد و هری دید که موتور موتورسیکلت، جرقه می زنه.

موتورسیکلت به سمت آسمان پیچید! کاملاً از کنترل خارج شده بود...

فواره های نور سبز رنگ به سمت آنها می آمد. هری نمی دانست که الان باید چه کار کنه؟ باید بره بالا، یا بره پایین؟

زخم هری به شدت می سوخت، انتظار داشت که تا چند لحظه دیگر، از درد بمیره! هری دید که مرگخواری که صورتش مشخص بود، با جارو به سمت او آمد و دست هایش را بالا برد، تا...

"نه!"

هاگرید با یک فریاد بلند، خودش را از موتورسیکلت به سمت مرگخوار پرت کرد! هری هم هاگرید و هم مرگخوار را دید که از دید هری دور شدند، وزن آنها برای یک جارو بسیار زیاد بود!

هری محکم خودش را با پاهایش به موتورسیکلت چسبانده!  
هری صدای و لدمورت رو شنید که جیغ می زد:

"تو مال منی!"

دیگر همه چیز تمام شده بود!

او نمی تونست ببیند یا بشنود که و لدمورت کجاست، ناگهان مرگخوار دیگری از تاریکی ظاهر شد، و هری این صدا رو شنید:

"آوادا..."

آنقدر درد زخم هری، زیاد بود که هری چشم هایش را بست، چوب هری به میل خودش شروع به حرکت کرد، هری احساس کرد که دستش در حال حرکت است، انگار یک آهنربای بزرگ دستش را به سمت خودش می کشید!

با چشمان نیمه بسته خودش فوران آتش طلایی را دید، صدای فریاد مرگخوار باقیمانده از روی هیجان را شنید.

ولدمورت جیغ کشید:

"نه!"

هری متوجه شد که دکمه آتش اژدها، درست در فاصله یک اینچی دماغش قرار دارد.  
با دست دیگرش دکمه آتش اژدها رو زد.

و موتور شعله های بیشتری را به هوا پرتاب کرد!  
موتور مستقیم به سمت زمین می آمد. هری صدا زد:  
"هاگرید!"

از ترس جانش، محکم روی صندلی موتور نشسته بود.  
"هاگرید! آکسیو... هگرید!"

سرعت موتور بیشتر شد، مستقیم به سمت زمین حرکت می کرد. هری نزدیک بود که  
به زمین برخورد کند، کاری هم نمی توانست بکند، از پشت سرش صدای فریادی آمد:  
"چوبت سلوین! چوبت! من چوب تو رو می خوام"

هری احساس کرد که ولدمورت را دیده است، هری به چشم های قرمزش خیره شد، و  
مطمئن بود که این آخرین چیزی است که در عمرش می بیند!  
ولدمورت آماده می شد که دوباره او را جادو کند!

سپس ولدمورت ناپدید شد! هری به زمین نگاه کرد و هاگرید را دید که به روی زمین  
پخش شده است! هری به دنبال ترمز می گشت، اما قبل از اینکه بخواد ترمز را پیدا  
کند، به زمین برخورد کرد، او به یک تالاب گل آلود برخورد کرده بود...

- 
- 1-firebolt
  - 2- Mundungus
  - 3- Thicknesse
  - 4- Portkey
  - 5- Polyjuice Potion
  - 6- Stanley Shunpike

کاری از سایت:

[WWW.MAGICWAND.IR](http://WWW.MAGICWAND.IR)

با تشکر از آقای امیر گوران که این فصل از کتاب را ترجمه کردند.